

تقلای شعری که بی تاب مانده ست در پشتِ آن پشته های غباری

و آواز شبگردی می مست

که تلخای اندوه را بر لب کاغذ می نشاند ،

مرا به شتر می کشاند سوی بی قراری .

وطن!

در چه حالی؟

که هر بار

۱ ن شعر

پرمی کشد تا که بر بام ات آرام گردد ،

هراسیده تر باز می آید و

پشت آن پشته ها می نشاند به زاری .

کجا ی؟

که هر بار

می خواهم این خستگی های خود را به دوش ات گذارم ،

حضورت غایب است

بغض است این حلقه ی آشنا در گلویم

که باری ، خیال است پندار هر ماندگاری )

وطن!

آه ...

می دانم ا ن دود از کومه هایت بلند ،

آه دلِ مادران است ،

که چشم انتظارند و جانپاره هاشان به دندانِ هاری

و مردانشان

شرمسارانه بر سفره ی خالی از هر بهاری .

در آن روزگار محک بودنِ پهلوانی ،

وطن!

کودکانت فتادند

- چون برگِ زرین -

به خاک .

جوانی نمانده ست این روزگار

نمی آید از هیچ سویی سواری .

□

شب از نیمه بگذشت و شبگردِ پیر،

هنوز از تو می خواند از خشکسالی که اکنون ؛

و از قحطسالانِ پیرار و پاری .

ولی ، من ، وطن!

همچنان کودکِ ام

دوست دارم بگویم که دریات پُر

موجهایت خروشان

و رود ست همواره جاری .

مهدی فلاحتی - لندن - 10 مارس 2007